



شما در حال مطالعه نسخه آفلاین یکی از مقالات «زبان مستر» هستید. لطفاً توجه داشته باشید که در این نسخه، برخی امکانات تعاملی مانند پخش صوت، ویدیو و تمرین‌های هوش مصنوعی در دسترس نیستند. برای مشاهده نسخه کامل و آنلاین مقاله، همراه با امکانات آموزشی و تجربه کاربری بهتر، [اینجا کلیک کنید](#).

پادکست زبان انگلیسی ۲۴ – A Good Life Under a Wide Sky

🕒 ۱۴۰۴/۰۹/۰۱ ارسال شده توسط مصطفی ساهری 📁 پادکست زبان انگلیسی 🕒 ۱۴۰۴ بازدید



A Good Life Under a Wide Sky

یک زندگی خوب زیر آسمان پهناور

▶ 0:00 / 22:35



I always liked mornings that came without knocking, pale and patient. They slipped through the smallest windows and found me, wherever I was. Those early minutes felt honest, before the world put on its mask.

همیشه صبح‌هایی را دوست داشتم که بی‌در زدن می‌آمدند، رنگ‌پریده و صبور. از کوچک‌ترین پنجره‌ها می‌خزیدند و هر جا بودم مرا پیدا می‌کردند. آن دقایق اول روز حس صداقت داشتند، پیش از آن‌که دنیا نقابش را بزند.

When I was a boy, I watched my mother hang white sheets in the wind. She said the wind was a messenger that cleaned everything it touched. Sometimes I think of that, especially now.

وقتی پسر بچه بودم، مادرم را تماشا می‌کردم که ملافه‌های سفید را در باد می‌آویخت. می‌گفت باد پیام‌رسانی است که هرچه را لمس کند پاک می‌کند. گاهی به آن فکر می‌کنم، مخصوصاً حالا.

The smell of bread, the squeak of the gate, the sound of my name. Small things built the house of my life, one nail at a time. I never thought how fragile walls can be until they vanished.

بوی نان، جیرجیر در، صدای اسمم. چیزهای کوچک خانه زندگی‌ام را ساختند، میخ به میخ. هرگز فکر نکرده بودم دیوارها چه قدر شکننده‌اند تا وقتی که ناپدید شدند.

I worked, I loved, I failed, I forgave. Years folded like napkins after dinner. You don't notice time passing when you believe you deserve it.

کار کردم، عشق ورزیدم، شکست خوردم، بخشیدم. سال‌ها مثل دستمال سفره بعد از شام تا می‌خوردند. وقتی که باور داری حق مسلمت است و سزاوارش هستی، گذرش را متوجه نمی‌شوی.

There was a girl once — light in her eyes like candle fire. We walked beside the river that never hurried, as if it knew more than we did. She taught me to listen to silence as though it were music. Even now, I can almost hear it playing.

یک زمان دختری بود – نور چشمانش مثل نور شمع بود. کنار رودی قدم می‌زدیم که هرگز عجله نداشت، انگار از ما بیشتر می‌دانست. آن دختر به من یاد داد به سکوت جوری گوش فرا دهم که انگار موسیقی‌ست. حتی حالا، می‌توانم تقریباً صدای نواخته شدنش را بشنوم.

Later came work, the routine kind that dulls the edges of thought. I told myself duty was a kind of prayer, and I said it daily. Sometimes belief is just a habit you forget to question.

بعدتر نوبت کار رسید، کار روتینی که تیزی فکر را کُند می‌کند. به خودم می‌گفتم که وظیفه نوعی عبادت است، و هر روز این عبادت را انجام می‌دادم. گاهی اوقات باور فقط یک عادت است که فراموش می‌کنی زیر سوال ببری‌اش.

There were mistakes — a word too loud, a hand too quick, a truth delayed. Regret does not shout; it whispers when the room is quiet. It has been whispering all night.

اشتباهاتی وجود داشت – حرفی که زیادی بلند زده شد، دستی که زیادی سریع بود، حقیقتی که دیر گفته شد. پشیمانی فریاد نمی‌زند؛ (بلکه) زمانی که اتاق ساکت است زمزمه می‌کند. الان هم (پشیمانی) تمام شب در حال زمزمه بوده است.

I keep thinking of the field behind my mother's house. The grass there bent easily, never fought the wind. Maybe that's why they lasted longer than the fence.

مدام به مزرعه‌ی پشت خانه‌ی مادرم فکر می‌کنم. چمن‌ها آنجا راحت خم می‌شدند، هیچ وقت با باد نمی‌جنگیدند. شاید به همین خاطر است که مدت بیشتری از حصار دوام آوردند.

Someone told me once that a person's last thought is always about home. If that's true, I am already halfway there.

یک بار شخصی به من گفت که آخرین فکر یک نفر همیشه راجع به خانه است. اگر این درست باشد، همین الانش هم تا نیمه‌ی راه آمده‌ام.

The air this morning tastes like metal and rain. There is a rope somewhere above me; I can feel its patience. Footsteps echo beyond the door, measured and official. They think I don't hear, but hearing is all I have left.

هوا امروز صبح مزه‌ی آهن و باران می‌دهد. جایی بالای سرم یک طناب هست؛ می‌توانم صبرش را حس کنم. صدای قدم‌ها آن‌سوی در اکو می‌شود، حساب‌شده و رسمی. آنها فکر می‌کنند که من نمی‌شنوم، اما شنیدن تمام چیزی است که برایم مانده.

I try to remember the river again, slow and forgiving. The girl's laughter falls like light through leaves. My mother says, "Look, the day forgives us again." I look. I do.

تلاش می‌کنم که رودخانه را دوباره به خاطر بیاورم، آرام و بخشنده. خنده‌ی دختر مثل نور (خورشید) میان برگ‌ها جاری می‌شود. مادرم می‌گوید، «نگاه کن، روز دوباره ما را می‌بخشد». نگاه می‌کنم. واقعا نگاه می‌کنم.

There's movement now — cloth, wood, breath. Someone speaks the words they must speak; duty sounds the same in every language. I straighten my collar, just as grief once taught me. The morning stands beside me, pale and sincere.

حرکت به وجود می‌آید - پارچه، چوب، نفس. شخصی حرف‌هایی را می‌زند که باید بزند؛ صدای وظیفه در هر زبانی یکسان است. یقه‌ام را صاف می‌کنم، همانگونه که یک‌بار سوگواری یادم داد. صبح کنارم می‌ایستد، رنگ‌پریده و خالص.

I step forward as if to greet it. The board shifts beneath my feet, gentle as memory. For a moment, I believe I am floating — finally light. And then the world goes quiet, perfectly quiet, as if it forgives me too.

جوری قدم پیش می‌گذارم که انگار برای حال‌واحوالپرسی با صبح است. تخته زیر پایم جابجا می‌شود، به ملایمت خاطره. یک لحظه، باور می‌کنم که شناورم - بالاخره سبک هستم. و بعد دنیا ساکت می‌شود، کاملاً ساکت، انگار که دنیا هم من را می‌بخشد.